

## غول غولک

صفورا بدیعی ✨  
تصویرگر: سحر رضاییه زاد ✨



از سوراخ کف حوض، بیرون را نگاه کرد. با خودش گفت: «کاش یک روز بروم آن بالا و با صبا، بازی کنم. آن وقت، مامان و بابا می فهمند که صبا چه دوست شاخ نشکنی است.»

بعد، دهانش را آورد جلوی سوراخ حوض و آرام صدا کرد: «صبای لپ قرمزی، آهای صبا، کجایی؟»  
صبا پاورچین پاورچین آمد کنار حوض نشست. گفت: «عجب غول به موقع بیایی هستی! تاج بی بی سحری اش را خورد، نمازش را خواند، خرّوپفش که راه افتاد، آمدم پیش تو. حالا بگو بینم اولین روزی غولی ات چطور بود؟»

غول غولک انگشت درازش را توی گوش مخملی اش چرخاند و گفت: «خیلی دلم می خواست روزی غولی بگیرم، اما بوی آتش قورباغه و پشه‌ی جنگلی که بلند

خانه‌ی غول غولک درست زیر خانه‌ی مادربزرگ صبا بود؛ آن پایین پایین‌ها. جایی که پای هیچ آدمی به آنجا نرسیده بود. غول غولک هفت هفته، شاید هم ده هفته، شاید هم یک عالم هفته بود که با صبا دوست شده بود. غول بابا، چندباری به غول غولک گفته بود: «حق نداری بروی آن بالا روی زمین! آنجا آدم‌ها هستند. آدم‌ها شاخ غول‌ها را می شکنند. آن وقت، غول شاخ شکسته، همیشه اسیر آدم‌ها می شود.»

اما صبا نه شاخ غول غولک را شکسته بود و نه اسیرش کرده بود.

غول‌ها شب‌ها بیدار بودند و وقت سحر می خوابیدند. آن روز موقع سحر، وقتی مامان غولی و غول بابا خرّوپفشان به هوا رفت، دوباره غول غولک دمش را جمع کرد، یواش یواش روی پنجه‌ی پایش از پله‌ها بالارفت، قفل در مخفی را باز کرد و رسید به حوض.





دمش را تندتند تکان داد و گفت: «یعنی برای اینکه شما روزه می‌گیرید، فرشته‌ها، آسمان جینگیل‌پینگیلی را ول می‌کنند و می‌آیند روی زمین؟ بابا که می‌گوید آدم‌های روی زمین شاخ می‌شکنند، چطور فرشته‌های به این مهربانی حاضر می‌شوند بیایند روی زمین؟»

صبا سرش را بالا گرفت و گفت: «بله که می‌آیند. به‌خاطر اینکه روی زمین هر آدم خوبی که روزه می‌گیرد، مثل فرشته‌ها می‌شود. فرشته‌ها می‌آیند روی زمین تا آدم‌های فرشته‌ای را ببینند. نمی‌دانم، شاید برایشان بال‌های نامرئی هدیه می‌آورند!»

غول‌گولک یک آه غولی کشید و گفت: «یعنی اگر غول‌ها هم روزه بگیرند، آن‌وقت مثل فرشته‌ها می‌شوند؟» صبا روسری گل‌گلی‌اش را گره محکمی زد و گفت: «نمی‌دانم، اما حتماً غول روزه‌دار از غول روزه‌دار بهتر است. به شرطی که کارهای خوب خوب بکند.»

غول‌گولک آرام گفت: «اگر غول‌ها مثل فرشته‌ها شوند، آن‌وقت آدم‌ها دوستشان دارند. آن‌وقت، دیگر شاخشان را نمی‌شکنند. آن‌وقت، من و صبا دو تا دوست راست‌راستکی می‌شویم. آن‌وقت، من می‌روم روی زمین و یک عالم با صبا بازی می‌کنم.»

بعد، جلبک‌های زیر حوض را نگاه کرد، انگشت درازش را روی جلبک‌های لیز کشید، آب دهانش را قورت داد و از پله‌ها پایین رفت.

صبا گفت: «غول‌گولک، فردا، دوباره بعد از سحر، همین‌جا»

شد، دلم شروع به قاروقور کرد. فقط فقط چند قاشق غولی خوردم. وای که چقدر خوش‌مزه بود! تازه، وقتی چشمم به چیپس‌های گرمی افتاد، آب از لب‌ولوچه‌ام به راه افتاد. با اینکه باز هم دلم می‌خواست، فقط فقط هزار تا خوردم. همین!»

بعد، کله‌ی پراز مویش را خاراند. چشم‌های قلبه‌اش را توی سوراخ چرخاند و گفت: «تو دیروز تا موقع شب هیچ چیزی نخوردی؟ تشنه‌ی تشنه‌ی گرسنه‌ی گرسنه‌ی؟ مگر می‌شود؟»

صبا دامن چین‌چینش را صاف‌وصوف کرد و گفت: «خب، آن‌قدرها هم آسان نبود. تشنه شدم. گرسنه شدم. تازه، وقتی آفاق، دختر همسایه‌ی تاج‌بی‌بی، داشت جلوی آب‌نبات‌های گردالی‌گردالی می‌خورد، دهانم حسابی آب‌افتاد، اما تحمل کردم.»

غول‌گولک دستی به شکم گنده‌اش کشید و گفت: «تحمل؟ ما که توی سرزمین غول‌ها چیزی به نام تحمل نداریم. تازه، خیلی خوش‌به‌حالمان است و هر روز می‌توانیم هرچقدر که خواستیم، غذا بخوریم.»

بعد، زبان گنده‌اش را دور دهانش چرخاند و گفت: «اصلاً من که اگر یک روز جلبک‌های زیر حوض را نخورم، خوابم نمی‌برد.»

صبا سرش را نزدیک سوراخ حوض برد و گفت: «به جایش، اینجا توی ماه رمضان یک عالم فرشته می‌آیند روی زمین.»

غول‌گولک ابروهای فرفری‌اش را بالا انداخت،